

افشای يك جنایت كثیف! «ببرید حامله شون كنید این بچه قرتیا رو!»

در هفته اول مردادماه، سی و چند روز بعد از کوچ اجباری از خانه و اختفاء و زندگی مخفی، پسرمد دچار «گوش درد» شدیدی شد و نیمه های شب، مجبور شدم او را به درمانگاه شهرستانی که آن روزها در یکی از خانه های آن مخفی شده بودیم ببرم.

داخل درمانگاه، پیرمرد رنجوری را دیدم که زیر دستان پسرک نوجوانش را گرفته و نرم نرمک او را از درمانگاه بیرون می آورد. کمکش کردم. پسرش نمی توانست راه بیود و خودش هم جانی نداشت کوله اش کند. من زیر بغلش را گرفتم و تقریباً از زمین بلندش کردم و با خودم کشاندم. چند تاکسی ایستاده بودند اما رقمهایی گفتند که لابد برای پیرمرد زیاد بود و داشت پا به پا میشد. خواستم پولی به او بدهم اما دیدم پسرمد از داروخانه درمانگاه بیرون آمد و داروهایش را که خریده بود، نشانم داد که یعنی برویم. دکتر به او گفته بود گوشش عفونی شده و با آنتی بیوتیک خوب می شود و چیز خطرناکی نیست. به پیرمرد گفتم خودم میروم تون. او و پسرش را نشانم صندلی عقب و راه افتادیم به سمت حومه جنوبی شهرستان. آرام با اشاره دستش مسیر را نشانم می داد. خیابانها خلوت بود و تند می راندم. پسرش 17 یا هجده ساله به نظر می رسید. گفتم: «اسمت چیه جوون؟» پدرش زیر لب جواب داد: «مهدی!» بعد انگار با خودش گفت: «با مهدی صاحب الزمان! خودت تقاصشو بگیر!» گفتم: «ایشالا چیزیش نیست! مهدی جان! تو باید مقاوم باشی! چیه مته پیرمردا شدی؟ محکم باش!» گفتم: «تصادف بوده؟ لابد با موتور چیزیش شیطنت کردی ها!» و لبخندی زدم تا فضا عوض شود. اما مثل اینکه همان شوخی من، يك چیز تلخ را در این پدر و پسر زنده کرد. از توی آینه نگاهشان کردم. دیدم پیرمرد اشک می ریزد و پسرش به هم ریخته! برگشتم به پسرمد نگاهي کردم. او هم تلاشش را کرد تا فضا را عوض کند، برگشت و از «مهدی» پرسید: «چندسالته مهدی؟ پیش هستی (پیش دانشگاهی) یا سوم؟» پسرک باز جوابی نداد. در سکوتی سنگین رسیدیم به خانه آنها. وقتی پیرمرد خواست پسرش را از ماشین پیاده کند، زیر لب چیزی گفت که بدنم را لرزاند. به لهجه محلی گفت. چیزی شبیه اینکه «چه خبر از دل من داری یا مهدی»؟!

تا در خانه کمکشان کردم و ناله های ریز «مهدی» زیر گوشم بود. گفتم نگفتی چش شده؟ تصادف کرده؟ عمل کرده؟ چي شده؟ پیرمرد اشک می ریخت! فقط آه می کشید و زیر لب نفرین می کرد. کنجکاو شدم بدانم. پسرمد را بردم و گذاشتم خانه پیش خانواده مان و دوباره راه افتادم سراغ خانه پدر «مهدی»! به پیرمرد گفته بودم می روم و بعد می آیم و او هم مخالفتی نکرده بود. خواستم برایش مرهمی باشم. می توانستم اقالا گوش خوبی برای شنیدن حرفه ایش باشم. از گفتگو با مردم شهرهایی که سفر می کنم، خیلی چیزها یاد گرفته ام. تلخ یا شیرین، فرقی ندارد. هر کجای این سرزمین، شیرینی آشنایی با مردم و تلخی ستمی که هر کدام به نوعی می کشند، برایم سرشارند از تجربه ها. گاهی چیزی که می نویسم، حرف کسی است که در همدان برایم گفته، یا درددل کسی است در شمال یا اصفهان. خیلی از اینها دیگر حرفه های شخص من نیستند. حرفه ها و دردهای مردمانی است که اینجا و آنجا می بینم. مردمی که سهراب سپهری آرزو کرده بود «کاشکی این مردم، دانه های دلشان پیدا بود!» و بلافاصله دریافته بود که اگر بتواند دانه های دل خونین مردم را مانند دانه های انار ببیند، شاید تحملش آسان نباشد: «می پرد در چشم آب انار!» این روزها، دانه های دل مردمان بسیاری را دیده ام، که سرخ بوده اند و خونین! و «غم»، در دانه های دل خونین خیلی از آنها پیداست! شاید برای همین است که من و پیرمرد، زود جور شدیم و او سفره دلش را برایم باز کرد. تو گویی همدیگر را سالهاست می شناسیم.

وقتي رسيدم، خواهر بزرگ «مهدي» در را باز كرد. نمي دانم چرا مرا «آقاي دكتور!» صدا كرد. ديگر اين كلمه از زبانش نيفتاد. من هم مخالفتي نكردم. «عاقله زني» حدوداً 46 ساله بود كه غمي بزرگ در چشمهايش بود. فقط او و مهدي و پدر پيرشان در خانه بودند. چند سالي بود كه مادرشان مرحوم شده بود و مهدي از كودكي، مادر نداشت و اين خواهر دلسوز، براي مادرها كرده بود. اينكه از كجا شروع كرديم به صحبت و چطور بحث را كشاندم به مريضي «مهدي» و چطور پيرمرد اعتماد كرد سفره دلش را براي من پهن كند، طولاني است. بماند.

بحثهاي حاشيه اي را حذف مي كنم و سرگذشت دردناك پسر 18 ساله اي را مي گويم كه حالا رنج عفونت روده و آسيب جدي مقعد امانش را بريده و افسردگي شديدي دارد و بخصوص خطر بيماري مهلك ايدز هم تهديدش مي كند. بتر از همه اينكه، از علت اين بيماري و اين جراحتها، حتي خجالت مي كشد به فاميل خود هم حرفي بزنند. اما گشودن عقده دل براي يك مرد غريبه، حداقل اين خوبي را دارد كه دل آدمي را سبك مي كند. پايد پيرمرد به همين دليل، حرفهاي دلme شده روي دلش را با من گفت و كمی سبك شد.

مهدي پارسال با پسر دائي اش به تهران رفت تا كار پيدا كند. چندانجا كارگري كردند و بالاخره در يك پيترزافروشي در خيابان آزادي كاري پيدا كردند و شديها همانجا مي خوابيدند. مهدي درسش را نتوانسته بود ادامه بدهد. عكس خندان او روي طاقچه، زمين تا آسمان با اين پسر يك پژمرده و زرد و افسرده حال فرق داشت. در عكس زيبا و خندان بود، با چشماني براق و حالا پيرمردي شده بود كه فقط موهايش سفيد نشده باشد؛ فرتوت و پژمرده.

مهدي روز 25 خرداد به دستور صاحب پيترزافروشي، از عصر مغازه را تعطيل مي كند و از پشت شيشه ها بيرون (راهبمايي سكوت 25 خرداد) را نگاه مي كند. يك پارچه سبز هم به مچش بسته بود و مهندس موسوي را دوست مي داشت. پسر دائيش گفته او مغازه را سپرد و رفت توي پياده رو و كم كم با موج مردم راه افتاد و دور شد. از آن به بعد پسر دائي، خبري از مهدي نداشت تا بعد از 23 روز سرگرداني پسر مهدي در كلانترها و دادگاهها، به قول خودش: «به تيكه گوشت كبود و مريض به ما تحويل دادن و گفتن اين پسر! زود برگردونش شهرستان وگرنه...» تهديدش كرده بودند هيچ چيزي از زنداني شدن پسرش و «چيزهاي ديگر!» به كسي نگويد و آن پيرمرد بدبخت هم نگفته بود و حالا هم داشت براي اولين بار، با من درد دل مي كرد چون «بالاخره از سياهي هم مگه رنگي هست؟»

مهدي روز اول، تب داشت و هذيان مي گفت. با ديدن خون فراوان در ادرار و مدفوعش، دكتور درمانگاه براي چند آزمايش نوشت و معاينه هاي دقيق تري كرده بود. بعد از اينكه دكتور معالج، «بواشكي» به پدر مهدي هشدار داده بود كه «طبق آزمايشهايي كه كرديم، پسر را يك يا چند مرد، با زور مورد تجاوز جنسي قرار داده اند!» پيرمرد از حال رفته بود. «پارگي شديد مقعد» بعد از بارها تجاوز و خونريزي، مقعد و روده هاي او را دچار عفونت شديد كرده بود و بر اساس اين ظواهر مشكوك، دكتور درمانگاه مي خواست «مقامات قانوني» و كلانتري را در جريان «احتمال يك جرم» مثل زورگيري و تجاوز به عنف قرار بدهد كه پيرمرد، ماجراي «زنداني بودن پسرش» را گفته بود و كاغذ آزادي پسرش را نشان دكتور داده بود. دكتور شوكه شده بود و پيرمرد گفته بود ديگر از مقامات قانوني و پليس و مأمور مي ترسد و پسرش بدتر از او شده: «وقتي داشتيم از درمانگاه مي رفتيم، هنوز رنگ صورت آقاي دكتور، مثل گچ سفيد شده بود! فهميده بود همين مأموراي قانون (!)، اين بلاها رو سر مهدي آوردن!»

مهدي از اتفاقات روزهاي زندانش، خيلي كم حرف زده بود. چندانجا هم كه مي خواست براي پدرش شرح روزهاي زندانش را بگويد، از شدت هق هق از حال رفته بود و حرفهايش ناتمام مانده بود. ظاهراً بعد از پايان راهبمايي، در درگيري هاي خيابان آزادي، مهدي در ميان جمعي از معترضان و بسيجيان قرار مي گيرد و هول مي كند. چندين باتوم مي خورد و تا به خودش مي آيد، بدست چند بسيجي مي افتد و حسابي كتكش مي زنند. بعد او و عده اي جوان ديگر را سوار ماشيني كرده و به جايي برده اند كه بر اساس مشخصاتي كه گفته بود بايد «كمپ كهريزك» بوده باشد. چيزهايي كه از سوله

ها و قفسه هاي فلزي و ... گفته بود، كساني به پدرش گفته بودند: كمپ كهريزك» بوده. آنجا تعداد بسياري از دستگيرشدگان را در قفسه هاي فلزي زنداني کرده بودند و خوراك روزانه زندانيان، كتك و كابل و آویزان كردن از پاها و شكنجه هاي ديگر بود. فردي دستگيري، يك مأمور مي آيد و مهدي و يك پسر ديگر را با كتك بيرون مي برد. جلوي بقيه زندانيان فریاد مي زده: «همتونو مثل اينما مي بریم و مي...نیم!» مهدي صداي يك مرد ديگر را شنیده که گفته: «ببريد حامله شون كنيد اين بچه قرتيا رو!» مهدي را به اتاقي بردند که در فتره اول، مورد تجاوز يك مأمور قوي هيكل قرار گرفته و در حين تجاوز، از هوش رفته. بعد دوباره و دوباره. در همان روز، بيشتر از چهار مرتبه او را مورد تجاوز قرار داده بودند و خونريزي او، چنان شديد بوده که به سلول فلزي و داغي منتقلش مي کنند که کوچکتر بوده و به غير از «مهدي»، سه چهار پسر جوان ديگر با جراحتهاي شبیه به او در آن زنداني بوده اند. مهدي گفته «كف سلول پر از خون و پر از مگس و بوي تعفن بوده! و يكي از بچه ها انگاري از ديشب مرده بود و مأمورها نفهميده بودند!»

مهدي و چندين جوان ديگر، در طول حدود دو هفته در كمپ كهريزك، براي «آدم شدن!» و «ادب شدن!» بارها مورد تجاوز مأموران قرار گرفته بودند و در نهايت او را به بیمارستاني که نامش را نمي داند، منتقل کردند. بعد از شتوشو و بخيه پارگي مقعد، او را بدون بستري در بخش، به زندان ناشناخته ديگري در داخل شهر تهران برده اند و بعد از حدود هفت روز گرسنگي و باتوم روزانه(!)، بالاخره او را به قيد ضمانت کتبي ميني بر «اقرار به خوش رفتاري مأموران زندان!» و تعهد به «عدم شرکت در هرگونه تجمع و راهپيمايي ضد نظام!»، به پدرش تحويل دادند.

پدر بيچاره بي آنکه از واقعيّت جراحتهاي مهدي خبردار باشد، پيکر نيمه جان پسرش را با اتوبوس به شهرستان محل زندگيشان منتقل مي کند و بعد از يك روز، با معاينه دكتر در مانگاه، متوجه اصل جنابيتها مي شود. حالا مهدي افسرده و با نگاهی بي روح و خيره به نقش و نگارهاي قالي، در بسترش خوابيده بود. آن عكس كجا؟ و اين چهره زرد و تكيده كجا؟ خواهرش گوشه اتاق نشسته بود و زير چادرش ضجه ميزد و نفرين مي كرد. آقاي خامنه اي و احمدي نژاد را نفرين مي كرد. چنان پر سوز نفرين مي كرد که من از نفرين هایش ترسيدم و بر خود لرزيدم و مو بر بدنم راست شد.

آن روز گمانم اول ماه شعبان بود. پدر مهدي زير لب ذکر «يامهدي» مي خواند و دعا مي کرد تا نيمه شعبان، روز ولادت حضرت مهدي، مسئولان نظام تقاص اين ظلم و اين جنابيت کثيف را پس بدهند. نمي دانم آن عدالت گستر جهان، «مهدي موعود عج» چه نگاهی به ستمكاري و جنابيات نايب خودخوانده اش دارد؟ آیا آن «مهدي» به چشمان بيروح و بدن مجروح اين «مهدي» نگاهی کرده؟ و اگر نگاهش کرده، چه حالي پيدا کرده است آن امام غايب؟

وقتي از خانه پدر «مهدي» بيرون آمدم، ساعت حدود چهار صبح بود. با پيرمرد كلي رفيق شده بودم. اما هرچه اصرار کرد نماندم. دلم گرفته بود و بايد مي زدم بيرون. نفسم در نمي آمد. گمانم يك جاي مسير را اشتباهي رفتم و رسيدم به يك گندمزار. نمي دانم برق رفته بود يا آنجا آنقدر تاريك بود که هيچ نشاني براي يافتن مسير به چشم نمي خورد. «شبي تاريك و...» جاده را برگشتم. باز تاريكي بود. ايستادم. به آسمان نگاه کردم. بدنبال يك «كوكب هدايت» در آسمان شب چشم مي دوادم. چرا اين سرزمين، از سياهي ستم و ظلم، چنين تاريك شده؟ چرا نوري از هدايت نمي آيد؟ ما به جبران کدامين اشتباه، اسير اين سياهي شده ايم؟ كجاي مسيرمان را اشتباه رفته ايم؟ سرم را گذاشتم روي فرمان و گريستم.

قبل از رفتن، با تلفن همراهم، از «مهدي» چند عكس گرفتم. از پرونده پزشکی اش، از برگه آزادي اش. به اين بهانه که يك آشنا دارم براي رسيدگي! و قول شرف دادم براي حفظ جان مهدي و خانواده اش، عكسها را به «مقامات مسئول!» نشان دهم. ببينيد ظلم تا كجاست که مردم از همين «مقامات مسئول» مي ترسند و اين خانواده زخم خورده، مثل عزرائيل از مأموران نايب امام زمان وحشت دارند! «مهدي» هنوز جلوي نظرم است؛ با همان چشمان بيروح و زندگي اش که «نابود» شده و صدها تن مانند او که شايد داستانشان، در دلهايشان مدفون و مکتوم است و راز خود را با هيچکس نخواهند گفت، از ترس

آبرو یا تهدید مقامات مسئول! این عکسها را برای ارائه به دادگاهی نگه می دارم که مطمئن هستم به زودی برای محاکمه سران نظام ضداسلامی و جنایتکاران ضدبشری تشکیل می شود. می گویم مطمئنم!

اگر می پرسید چرا چنین مطمئن هستم؟ خودم هم نمی دانم چرا؟ فقط می دانم ارکان بارگاه الهی، بیش از این نمی تواند در مقابل نفرین جانگداز پدر و خواهر رنجدیده «مهدی» و آه خود او تاب بیاورند. آن ضجه های را که من شنیدم و هنوز مرا هم می لرزاند، خیلی زودتر از اینها صبر خدا را لبریز می کنند و با «همت مردم»، بساط ظلم این نظام فاسد در هم خواهد پیچید. اطمینان من، از تاثیر سوز آن ضجه هاست!